

نسل سوخته، نامه ای از فرزند کمانگر

طوفان تیر زنگار بسته‌اش را زمین بگذارد
نرگه ای میخواهد پروید
تفنگ ها لال شوند
کودکی می خواهد بخوابد

خانم ... عزیز

سلام

گفتی که نامه بابا آب داد را دوست داری و با روحیات تو نزدیکی بسیاری دارد، راست‌اش را بخواید آن نامه را با تمام وجود برای دانش آموزان‌ام و برای کودکی‌های خودم نوشتم و در آن آرزوها و رویاهای‌ام را بر روی کاغذ آوردم. کودکی من (و نسل ما) به گونه‌یی بوده تاثیرات عمیقی بر همه‌ی وجوه زندگی‌مان گذاشته است. من شعری از کودکی‌ام به یاد ندارم. اصلاً شعری به ما یاد ندادند. تازه در دهه‌ی سوم زندگی‌ام فهمیدم که توپ قلقلی را باید از بابا جایزه می‌گرفتم و پاهای‌ام را باید دراز می‌کردم تا مادر برای‌ام اتل مثل می‌گفت. باید معلم‌ان به ما یاد می‌دادند تا برای خورشید و آسمان شعر بسراییم، باید همراه درخت‌ها قد می‌کشیدیم، باید با رودخانه جاری می‌شدیم، باید با پروانه‌ها آسمان را در می‌نوردیدیم و باید و باید و باید و... ولی موسیقی ما مارش نظامی بود، شعر ما برای تفنگ و سنگر بود و از ترس هلی‌کوپتر جرات به آسمان نگاه کردن را هم نداشتیم. در دهه‌ی سوم زندگی‌ام فهمیدم قصه‌یی بلد نیستم، اصلاً نمی‌دانستم که کودک باید پای قصه پدر بزرگ و مادر بزرگ‌ها بنشیند و به قصه‌ی خرگوش شجاع و جوجه اردک زشت گوش کند و با آن‌ها بخوابد. نمی‌دانستم که کودک باید با رویاهای‌اش زنده‌گی کند و با آن‌ها بزرگ شود، آخر قصه‌ی کودکی‌های ما تعداد کشته‌ها در فلان کوهستان یا ساعت‌ها جنگ در فلان کوه بود.

باور کن نگذاشتند کودکی کنیم شاید به همین دلیل باشد که هنوز در سی و چند ساله‌گی دوست دارم بازی‌های کودکی‌ها را انجام دهم. شاید به همین دلیل باشد که این‌قدر از بازی با بچه‌ها لذت می‌برم و هنوز آرزو دارم باز فرصتی پیش آید تا پای ثابت حلقه عمو زنجیر باف و گرگم به هوای کودکی‌ام شوم. از نسل ما بازی، شادی و لذت را گرفتن به همین خاطر چیزی از کودکی‌ها به یاد ندارم. حال تو بگو، اگر از شعر تو اعتراض، فریاد و عشق را بگیرند، چه می‌ماند؟ اگر از طبیعت بهار را و از شب، ماه و ستاره را بدزدند چه می‌ماند و حال بگو اگر از یک انسان کودکی‌اش را بگیرند از او چه به جا می‌ماند؟



... عزیز

در دوران نوجوانی‌مان نیز به جای خواندن داستان‌های علمی-تخیلی یا به دنبال خواندن اساس‌نامه‌ی فلان حزب بودیم و شیوه‌های جنگ مسلحانه یا درس‌مان تاریخ ادیان بود.

به جای نوشتن شعر برای معشوق یا تاریخ جنبش‌های آمریکای لاتین را می‌خواندیم یا درس‌مان مبارزات مسلمانان کومور و موریتانی بود. هنوز کودکی نکرده بودیم که وارد دنیای بزرگ‌سال‌مان کردند. حتا فرصتی برای عشق و عاشقی هم نمانده بود. .. عزیز

کودکی من با بوی سرب و گلوله و رگبار تفنگ آغاز شد.

روستای زیبای ما با آن‌همه چشمه که اکنون جز ویرانه چیزی از آن به جای نمانده در میان چند کوه محصور شده بود به کندوی زنبور عسلی می‌ماند که راه‌های بسیاری از اطراف به آن ختم میشد. خاطرات من از این روستا و این‌گونه آغاز می‌شود (قبل از آن چیزی به یاد ندارم)

روزی از چهارسوی روستای‌مان ورود جوانان مسلحی را به نظاره نشستیم، اولین بار بود تفنگ را به چشم می‌دیدم، اولین نفیر گلوله هراس عجیبی در من ایجاد کرد. دیگر فرصتی برای شمردن چشمه‌های اطراف روستا نمانده بود. کاری که هنوز هم آرزوی‌اش را

دارم و ناتمام ماند، فرصتی برای بستن تاب روی درخت گردوی حیاطمان نبود، دیگر وقت جمع کردن شاه‌توت‌های درخت پشت مدرسه نبود، دیگر زمانی برای چیدن گل‌های صحرایی نمانده بود.



کارمان شده بود دیدن زخمی‌ها و کشته‌هایی که به روستا می‌آوردن یا شنیدن گریه و زاری مادرانی که خیر مرگ فرزندان خود را شنیده بودن و از شهرها و روستاها آواره روستای ما می‌شدند. گریه، شیون، خون، بوی باروت و زنده بادها و مرده بادها فضای روستای ما و کودکی‌مان را آکنده بود.

روزی جوانی زخمی را زیر درخت توت مسجد گذاشته بودند، کسی دور و برش نبود. با ترس به او نزدیک شدم تا یک جوان زخمی را ببینم، او از من طلب آب کرد. بدون

این‌که بدانم آب برای او ضرر دارد. دوان دوان کاسه آبی را برای اش بردم که یک نفر از هم‌قطاران‌اش سرم داد کشید، کاسه‌ی آب از دست‌ام افتاد و شروع به گریه کردن کردم. روی‌ام را به طرف ابراهیم، جوان زخمی در حال مرگ برگرداندم دیدم لب‌خندی بر لب دارد. آن روز علت لب‌خند او را نفهمیدم ولی از آن روز لب‌خند آن جوان در خواب و بیداری بارها به سراغم آمده و رهای‌ام نمی‌کند. شاید او با دیدن من کودکی‌های خود را به یاد آورده بود. من نیز هزاران بار از آن روز با حسرت و بغض به کودکان سرزمین‌ام نگریستم و لب‌خندی به روی‌شان زده‌ام تا کودکی‌های خودم و آینده‌ی آن‌ها را مجسم سازم.

.... عزیز، روزی که آن جوانان روستای ما را ترک کردند، گروهی دیگر آمدند با تفنگ‌ها و لباس‌های متفاوت، کسی به فکر مدرسه و کلاس‌مان نبود. همه به فکر سنگر محکم تری بودند، به ناچار روستا را ترک کرده و به شهر آمدیم در آن‌جا هم صدای آمبولانس و جنازه‌ی جوانان که از چپ و راست وارد شهر می‌شد و ما را هم به اجبار به تماشای‌شان می‌بردند. دست از سر کودکی و نوجوانی‌مان برنداشت. هر روز عصر بعد از پایان مدرسه از فراز تپه خارج شهرمان به تماشای مزارع سوخته گندم که در زیر بارش توپ و تفنگ در حال سوختن بود می‌نشستیم و جنگل‌های بلوط سوخته‌ی شاهو را می‌نگریستم. دیگر فرصتی برای کودکی‌مان نمانده بود.

..... بعدها معلم شدم، تا از دنیای کودکی و از بچه‌ها جدا نشوم و به روستاهای دامنه‌ی کوه شاهو برگشتم تا شاهوی زخمی را از نزدیک ببینم و با او دوست شوم. درختان بلوط بعد از سال‌ها جان گرفته بودند. کوهستان آرام بود اما هنوز جای زخم‌های عمیق را به یادگار نگه داشته بود.

زنده‌گی در آن جریان داشت، با عشق و علاقه‌ی فراوان به کلاس می‌رفتم، اما فقر و بی‌کاری مردم، کفش‌های پاره و لباس‌های رنگ و رو رفته دانش‌آموزان آزارم می‌داد. با نگاه کردن به سیمای زجر کشیده‌ی آن‌ها روزی هزار بار می‌مردم و زنده می‌شدم هر چند دوست نداشتم شاهد مرگ آرزوهای کودکان سرزمین‌ام باشم اما معلم شده بودم و می‌دانستم که معلمی در این سرزمین یعنی شریک شدن با رنج و درد دیگران و رنج و درد در این قطعه‌ی فراموش شده از دنیا به یک معلم مسنولیت، آگاهی و شخصیت تازه می‌بخشید. باید معلم می‌ماندم به حرمت کودکی‌ها، به خاطر رویاهای کودکان‌ام، معلمی که دوست دارد کودک بماند، حتا در این سن و در زندان.

کودکی با موهای سپید، کودکی که هنوز شیدای بازی‌های کودکانه و کودکان سرزمین‌اش هست، اما از همین‌جا و از لای این دیوارها هنوز نفیر گلوله‌ها را در سرزمین‌ام می‌شنوم، همراه با صدای انفجار با کودکان سرزمین‌ام از خواب می‌پریم و با ترس آن‌ها همان هراس کودکی همه‌ی وجودم را در بر می‌گیرد که این‌بار لب‌خند آن جوان زخمی بر لبان من می‌نشیند و از ته دل آرزو می‌کنم کاش امشب خواب هیچ‌کدام‌شان با صدای گلوله‌یی بر نیاشود، کاش امشب قصه‌ی شب هیچ‌کدام‌شان بوی باروت ندهد. پس .. عزیز به رسم وفاداری و به جای چشمان‌ام با چشمان زیبای‌ات به چشمان پر از سنوالات دانش‌آموزان‌ات بنگر و بارقه‌های کم‌سوی امید را به نظاره بنشین و لب‌خندی را که سال‌ها من به امانت نگه داشته بودم به جای من به کودکان سرزمین‌مان تقدیم کن.

معلم اعدامی، فرزاد کمانگر

سالن 6 اندرزگاه 7 زندان اوین

12 اردیبهشت ماه 88